

نعلش كشل

-
- سرشناسه: لیائو، یی‌وو، ۱۹۵۸ - م. - Liao, Yiwu, 1958
- عنوان و نام پدیدآور: نقش‌کش: روایت‌های واقعی از فرودستان چین/لیائو یی‌وو؛ ترجمه فرشاد رضایی.
- مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۵.
- مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۹۲-۴
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: The corpse walker: real life stories, china from the bottom up, c2008.
- عنوان دیگر: روایت‌های واقعی از فرودستان چین.
- موضوع: کارگران — چین
- موضوع: Working class -- China
- موضوع: ساختار اجتماعی — چین
- موضوع: Social structure -- China
- موضوع: چین — اوضاع اجتماعی
- موضوع: China -- Social conditions
- موضوع: چین — اوضاع اقتصادی
- موضوع: China -- Economic conditions
- شناسه افزوده: رضایی، فرشاد، ۱۳۷۰ -، مترجم
- رده‌بندی کنگره: HD۸۷۳۶/۵
- رده‌بندی دیویی: ۳۶۲/۸۵۰۹۵۱
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۴۹۷۰۱۴
-

نعش‌کش

روایت‌های واقعی از فرودستان چین

لیائویی وو

ترجمه فرشاد رضایی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Corpse Walker
Real-Life Stories, China from the Bottom Up
Liao Yiwu
Pantheon Books, New York, 2008



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نبش جاوید ۲، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

لیائویی وو

نعش‌کش

روایت‌های واقعی از فرودستان چین

ترجمه فرشاد رضایی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۵

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۹۲-۴

ISBN: 978-622-04-0592-4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

مقدمه: صدای مطرودان اجتماع در چین	۷
گریه‌کن حرفه‌ای	۱۵
آدم‌پران	۲۷
سرپرست توالی عمومی	۳۵
نعش‌کش‌ها	۴۳
جذامی	۵۵
امپراتور دهاتی	۶۵
استاد فنگ‌شویی	۷۷
راهب	۸۹
آهنگساز	۱۰۹
راست‌گرا	۱۲۷
مدیر بازنشسته	۱۳۹
زمیندار سابق	۱۵۳
همسر دهدارِ طایفه‌ی	۱۶۳
معلم ده	۱۷۷
مرده‌شور	۱۹۱
رئیس کمیته محل	۱۹۹
عضو سابق گارد سرخ	۲۰۹
ضدانقلاب	۲۱۹
پدر تیان‌آنمن	۲۳۱

۲۴۷	 عضو مسلک فالون گُنگ
۲۵۹	 مرز گذر غیرقانونی
۲۷۱	 قبردزد
۲۸۵	 گاوصندوق کار
۲۹۵	 نوازنده ناپینای ارهو
۳۰۳	 خواننده خیابانی
۳۱۷	 خوابگرد
۳۲۷	 کارگر مهاجر

مقدمه

صدای مطرودان اجتماع در چین

در سوم ژوئن ۱۹۸۹، شب هنگام که تانک‌های حکومت چین وارد شهر پکن شدند و جنبش آزادی‌خواهانه دانشجویان را سرکوب کردند، لیائویی‌وو داخل خانه‌اش در استان سیچوآن در جنوب غرب چین بود. خبر کشتار او را زیر و رو کرد. شبانه شعر بلندی سرود به نام «قتل عام» که تصویرسازی عریانش در نمایش کشتار دانشجویان و مردم بی‌گناه تنه به تنه نقاشی پیکاسو از بمباران شهر گرنیکا به دست نازی‌ها می‌زد.

لیائو که مجالی برای انتشار شعرش در چین نداشت «قتل عام» را با صدای خودش و به سبک «سرودخوانی سنتی چینی برای احضار ارواح» ضبط کرد. آن نوار کاست از طریق شبکه‌ای زیرزمینی در سراسر چین پخش شد. او، در شعر دیگری که همان زمان سرود، استیصالش از بابت ناتوانی در مقاومت را این‌طور توصیف می‌کند:

چون آمدی به دنیا، از جان گذشته بودی
حالا به وقت پیکار
درمانده، بی‌وجودی.

آه از دلیر بی تیغ
جسمت نیام خالی
لرزیده دست و پایت، پوسیده استخوانت
نزدیک بین بی سو، تیرت تھی ز سودی.

نوار کاست «قتل عام» و همین طور فیلمی که او همراه دوستانش از دنباله شعر اول به نام «مرثیه» منتشر کرد باعث تیز شدن شاخک های پلیس امنیت چین شد. لیائو فوریۀ ۱۹۹۰ قصد داشت سوار قطار پکن شود که مأمورها ریختند سرش. شش نفر از دوستانش که شاعر و نویسنده بودند همراه با او و همسر باردارش بابت مشارکت در ساخت آن فیلم دستگیر شدند. لیائو سردرسته شناخته شد و به چهار سال حبس محکومش کردند.

لیائو از آن زمان به بعد همیشه در فهرست سیاه حکومت بوده است. او ساکن شهر کوچکی است از توابع استان یونان در جنوب غرب چین، یعنی همان کشوری که آثارش را ممنوع کرده و لیائو در آن زیر نظر اداره امنیت عمومی نوازنده ای خیابانی است. بارها بابت انجام دادن «مصاحبه های غیرقانونی» و نمایان کردن سویۀ سیاه جامعه کمنیستی در کتاب مستندنگارانه اش، مصاحبه هایی با فرودستان، بازداشت شده. بیست و هفت حکایتی که در این کتاب آمده برگرفته از همان کتاب و همین طور نوشته های تازه تر او در وبسایت های چینی زبان خارج از کشور است.

لیائو سال ۱۹۵۸ و در سال سگ به دنیا آمد، همان سالی که مائو تسه تونگ «جهش عظیم رو به جلو»^۱ را شروع کرد. هدف از این کارزار آن بود که اقتصاد عقب مانده چین رعیت زده به سوی صنعتی شدن پیش برود. اشتراکی سازی اجباری کشاورزی و بسیج کورکورانه مملکت برای رو آوردن به روش های قدیمی ذوب آهن به قحطی سال ۱۹۶۰ منجر شد که جان نزدیک به سی میلیون نفر را گرفت.

۱. کارزار چهارساله مائو برای تبدیل چین از یک جامعه زراعی به جامعه ای صنعتی و اشتراکی. (تمام پانویشت ها افزوده مترجم فارسی است.)

لیائو در طول قحطی به اِدم مبتلا شد و در شُرف مرگ بود. مادرش از سر ناچاری او را به ده برد و طیبی سنتی او را گرفت بالای دیگی که پُر از گیاهان دارویی جوشان بود. آن بخار دارویی باعث نجات معجزه‌آسای لیائو شد.

در سال ۱۹۶۶ پدرش، که معلم مدرسه بود، در طول «انقلاب فرهنگی»^۱ برچسب ضدانقلاب خورد و این اتفاق تأثیر شدیدی روی خانواده آن‌ها گذاشت. پدر و مادرش از هم طلاق گرفتند تا بچه‌ها پاسوز پدر طردشده‌شان نشوند. زندگی بدون پدر سخت بود. او یکی از خاطرات کودکی را هنوز خوب به یاد دارد: «یکی از اقوام یه کوپن دولتی به مادرم داد که می‌شد باهاش دو متر پارچه گرفت. ولی وقتی مادرم رفت تا کوپن رو توی بازار سیاه بفروشه و در عوض مقداری خوراکی برای ما بخره، پلیس دستگیرش کرد و همراه با بقیهٔ خلافکارها و جلوی چشم چند هزار نفر آدم برد روی سکوی تماشاخونهٔ سیچوآن. چند تا از همشاگردی‌هام اون ماجرا رو دیده بودن و وقتی قضیه رو برام تعریف کردن از درون خورد شدم.»

لیائو بعد از اتمام دبیرستان به سرتاسر کشور سفر کرد، مشغول کار در آشپزخانه‌ها شد و بعد هم در مسیر اتوبان سیچوآن-تبت کامیون راند. در اوقات فراغتش کتاب‌های شاعران غربی را می‌خواند که آثارشان در چین ممنوع بود؛ از کیتس گرفته تا بودلر. کم‌کم خودش هم شعر گفت و شعرهایش را در مجله‌های ادبی چاپ کرد.

لیائو در دههٔ ۱۹۸۰ به یکی از محبوب‌ترین شاعران نوظهور چین تبدیل شد. هم شعرهایش را مدام در مجلات ادبی تأثیرگذار چاپ می‌کرد هم اشعاری به سبک شعرهای معاصر غربی می‌سرود که در نشرهای زیرزمینی چاپ می‌شدند و از نظر حکومت «پلیدی معنوی» بودند. بهار ۱۹۸۹ بود که دو مجلهٔ مهم از گشایش سیاسی موقت در آن زمان نهایت استفاده را بردند و دو شعر بلند لیائو یعنی «شهر زرد» و «بُت» را چاپ کردند. او در آن دو شعر از کنایه‌های تمثیلی

۱. کارزار ده‌سالهٔ مانو با هدف حذف عناصر سنتی و کاپیتالیستی از جامعهٔ چین.

برای نقد آن چیزی استفاده کرده بود که خودش اسمش را گذاشته بود نظامی که سرطان اشتراکی سازی آن را فلج کرده و از درون می خورد. او ادعا کرد که ظهور مائو علامت این سرطان درمان ناپذیر بوده است. پلیس که از پیام های جسورانه ضد کمونیستی این اشعار ترسیده بود به خانه لیاو ریخت، او را بازجویی کرد، از کار بیکارش کرد و مدت کوتاهی هم در بازداشت نگهش داشت. سردبیران آن مجله ها تنبیه شدند و یکی از مجله ها ممنوع العیاب شد.

زندانی شدن لیاو در سال ۱۹۹۰، که دلیلش سرزنش حکومت بابت سرکوب جنبش آزادی خواهانه دانشجویان در سال ۱۹۸۹ بود، فصل مهمی را در زندگی او رقم زد. در طول حبس چهار ساله اش طرد و افسرده شد و علیه قوانین زندان شورش کرد ولی این کار صرفاً باعث شد شکنجه شود، با باتوم های برقی کتک بخورد، دست هایش را ببندند، دستبند به او بزنند و مجبورش کنند چندین ساعت زیر آفتاب داغ تابستان بایستد. یک بار دست هایش را بیست و سه روز از پشت بستند و آن قدر او را در انفرادی نگه داشتند که زیر بغلش آبه کرد. چندین بار دچار فروپاشی روانی شد و دو بار هم اقدام به خودکشی کرد. زندانی ها اسمش را گذاشته بودند «مجنون اعظم».

لیاو در سال ۱۹۹۴ و در پی فشارهای بین المللی پنجاه روز زودتر از موعد از زندان آزاد شد (حکومت چین ادعا کرد دلیل این عفو خوش رفتاری لیاو در زندان بوده است). به خانه که برگشت متوجه شد همسرش او را ترک کرده و بچه را هم با خودش برده است. مجوز شهروندی اش لغو شده بود و دیگر نمی توانست کار پیدا کند و محکوم بود به مهاجرت به روستا. دوستان ادبی سابقش از ترس سراغی از او نمی گرفتند. تنها دارایی اش یک نی بود که لیاو نواختنش را در زندان آموخته بود. این شد که تصمیم گرفت در خیابان های شلوغ زادگاهش یعنی جنگدو^۱ پرسه بزند و زندگی جدیدی آغاز کند و بشود نوازنده خیابانی.

لیاو دست از اهداف ادبی اش برنداشت. سال ۱۹۹۸ مجموعه ای گرد آورد

۱. یا جنگتو؛ جنگتو. شهر باستانی و مرکز استان سیچوان.

به نام سقوط معبد مقدس که دیوانی بود از شعرهای زیرزمینی دهه ۱۹۷۰. آثار شاعرانی در آن مجموعه گرد آمده یا به اشعارِ شاعرانی ارجاع داده شده که بعضاً از مخالفان نظام حکومتی چین هستند. یکی از معاونان نخست‌وزیر چین شخصاً دستور تحقیق و تفحص در خصوص این کتاب را داد و اسم اثر را گذاشت «تلاش عامدانه برای براندازی حکومت با حمایت گروه‌های قدرتمند ضدچین». لیائو دوباره دستگیر و ناشرش تا یک سال از چاپ کتاب جدید منع شد.

هرچه حکومت چین گره طناب را محکم‌تر دور قلم لیائو پیچید، او بیشتر در فقر فرورفت و مجبور شد در رستوران‌ها، کلوب‌های شبانه، چایخانه‌ها و کتابفروشی‌ها پادویی کند. اما زندگی فقیرانه او باعث وسعت دیدش هنگام آماده‌سازی کتابی شد که دربارهٔ مردمان مطرود اجتماع و دوستان تازه‌یافته او بود. گفتگوهایش با همبندهایش در زندان و آدم‌های کوچه و خیابان شروعی شد برای مصاحبه‌هایی با فرودستان. در بین شصت مصاحبه‌ای که برای کتابش برگزید، مصاحبه‌هایی با گریه‌کنِ حرفه‌ای، آدم‌پران، قاتل، گدا، رَمال، دزد، دگراندیش، همجنس‌گرا، صاحب فاحشه‌خانه، زمیندار سابق، معلم مدرسه و یکی از اعضای مسلک فالون گنگ دیده می‌شد. تمام آن آدم‌ها مثل خود نویسنده در طول تصفیه‌های سیاسی در دوران مائو به خاک سیاه نشسته بودند یا فلاکتشان حاصل تحولات پرشور جامعهٔ امروز چین بود.

مصاحبه‌ها هم وجه گزارشی دارند هم ادبی. لازمهٔ انجام دادنشان صبر و حساسیت بسیار بوده و لیائو گاهی لوازم مرسوم مثل ضبط‌صوت یا دفترچه با خودش نمی‌برده. چه در زندان چه در خیابان، همیشه زمان زیادی صرف سوژه‌هایش می‌کرده تا بتواند قبل از انجام دادن مصاحبه اعتمادشان را جلب کند. برای آماده‌سازی هر داستان شاید سه یا چهار مصاحبه نیاز می‌شده. مثلاً او هفت بار با یک مُرده‌شور مصاحبه می‌کند و بعد همه را به شکل یک مصاحبه درمی‌آورد.

انتشارات یانگ‌تسه در سال ۲۰۰۱ نسخه‌ای سانسور شده و کوتاه‌شده از کتاب را منتشر کرد و کتاب بلافاصله پرفروش شد. یو جیه، که از منتقدان ادبی مستقل و

معروف پكن است، دربارهٔ كتاب گفت: «يك گزارش تحقيقي جامعه‌شناسانه كه مى‌تواند سندی تاريخى از چين معاصر باشد.» منتقد مستقل ديگرى به نام رن بومى در مصاحبه‌اى با راديو آسيابى آزاد گفت: «تمام افرادى كه در اين كتاب به تصوير كشيده شده‌اند يك وجه اشتراك دارند: همهٔ آن‌ها از حق صحبت محروم بوده‌اند. اين كتاب فريادى است در نكوهش منع انسان‌ها از سخن گفتن و البته نمايشى است فوق‌العاده با حضور گروهى از شخصيت‌هاى منحصر به فرد.»

ليائو براى اولين بار از زمان استقرار نظام كمونيستى در سال ۱۹۴۹ كلمهٔ «ديچنگ»^۱ يا «فرو دست» را به گوش مردم رساند. اين كلمه از ديد طرفداران جنبش كمونيستى مانو مفهوم منفورى است، چرا كه آن جنبش قرار بود جامعه‌اى برابرگرا ايجاد كند كه عارى از فاحشه و گدا و خلافاكار و معتاد باشد. همان طور كه انتظار مى‌رفت، سازمان تبليغات و ادارهٔ كل چاپ و نشر دستور داد تمام نسخه‌هاى كتاب ليائو از كتابفروشى‌ها جمع شود، ويراستار اثر او در انتشارات تبنيه شود، و تمام كاركنان اصلى يك هفته‌نامهٔ محبوب چينى به نام هفته‌نامهٔ جنوب هم اخراج شوند، چون آن مجله با ليائو مصاحبه كرده و به كتاب هم پرداخته بود.

كانگ ژنگ‌گو، نويسنده و استاد دانشگاه پيل، در سال ۲۰۰۲ در چين به ديدن ليائو رفت و نسخهٔ كامل كتاب را قاچاقى از كشور خارج كرد. انتشارات راى فيلد، كه در تايوان مستقر است، به كمك كانگ نسخهٔ سانسور نشدهٔ مصاحبه‌هاى با فرودستان را در سه جلد چاپ كرد. همان سال، ليائو جايزه‌اى ادبى از «مرکز پِن»^۲ مستقل چينى» گرفت و سال ۲۰۰۳ برندهٔ جايزهٔ هِلْمَن-هَمِت شد كه جايزه‌اى ساليانه است و از سوى سازمان ديده‌بان حقوق بشر به نويسندگاني اهدا مى‌شود كه مقابل آزار سياسى از خود شجاعت نشان داده باشند.

اولين بارى كه اسم ليائو را شنيدم سال ۲۰۰۱ بود. از طرف راديو آسيابى

1. diceng

۲. PEN؛ مخفف «Poets, Essayists, Novelists» يا «شاعران، جستارنويسان، رمان‌نويسان».

آزاد با من تماس گرفتند تا مصاحبه‌ او با رادیو را ترجمه کنم. زمان زیادی از توقیف کتاب در چین نگذشته بود. آن مصاحبه نظرم را به نویسنده جلب کرد. مصاحبه‌هایی با فرودستان من را یاد کتاب *شغل* اثر استادزِ تِرِکل انداخت. ترکل در آن کتاب با آمریکایی‌هایی از قشرهای مختلف مصاحبه می‌کند؛ از گارسون گرفته تا اپراتور تلفن و بازیکن بیسبال و نوازنده. همه هم درباره‌ کار و زندگی‌شان در آمریکا حرف می‌زنند. *شغل* در دهه ۱۹۸۰ و تحت عنوان *آمریکایی‌ها درباره‌ زندگی در آمریکا حرف می‌زنند* به چینی ترجمه شده بود. من آن زمان در چین دانشجوی بودم و هر دو نسخه چینی و انگلیسی را خواندم (نسخه انگلیسی کتاب *شغل* انتخاب استادمان برای درس انگلیسی محاوره آمریکایی بود). *شغل* باعث آشنایی من و بسیاری از چینی‌ها با آمریکای واقعی و زندگی عادی آمریکایی‌ها شد، چون من تا آن موقع اطلاع چندانی از این موضوع نداشتم. گمان می‌کنم حکایت‌های واقعی کتاب لیاو هم همین فایده را برای ملت‌های دیگر داشته باشد و به آن‌ها کمک کند چین را از دیدگاه مردم عادی چین ببینند.

من از سال ۲۰۰۲ چندین بار تلاش کردم تا از طریق دوستان مشترک چینی با لیاو تماس بگیرم. معلوم شد راه پرمشقتی پیش رو دارم، چون او نویسنده‌ای دگراندیش بود و به همین دلیل مجبور بود مدام با اذیت و آزار پلیس سروکله بزند. یک بار مجبور شده بود از پنجره ساختمانی سه طبقه پایین بپرد و از جنگدو فرار کند تا بتواند او را بابت مصاحبه‌ای که با عضوی از یک فرقه مذهبی ممنوعه کرده بود به زندان بپندازند.

اوایل سال ۲۰۰۴ بود که ایمیلی از طرف دوستی به دستم رسید. آن دوست از استادان مدعو دانشگاه هاروارد بود. از قضا لیاو را هم خوب می‌شناخت و وقتی از ایالات متحده به چین برگشت، ردِ لیاو را زد. در آن ایمیل نوشته بود که لیاو پیشنهاد من برای ترجمه آثارش به انگلیسی را قبول کرده و شماره تلفنش را هم داده است. پیش شماره تلفن را دیدم، مربوط به شهری کوچک حوالی مرز چین و میانمار بود.

گفتگوی دوساعتهٔ ما شروع رفاقتمان بود. من و لیائو طی دوسال با ایمیل و تماس تلفنی کار ترجمه را پیش بردیم. گاهی با کدهایی حرف می‌زدیم که فقط خودمان دو نفر معنی‌شان را می‌فهمیدیم و اگر تصور می‌کردیم گفتگویمان شنود می‌شود، از طریق دوستان مشترک برای همدیگر پیغام می‌فرستادیم.

تابستان سال ۲۰۰۵ سه تا از مصاحبه‌های کتاب لیائو — یعنی گریه‌کن حرفه‌ای، آدم‌پُران، و سرپرست توال‌ت عمومی — برای اولین بار به زبان انگلیسی در شماره‌ای از مجلهٔ پاریس ریویو منتشر شد که اولین شماره زیر نظر فیلیپ گورویچ، سردبیر جدید مجله، به حساب می‌آمد.

من و لیائو بعد از موفقیت پاریس ریویو بیست و هفت حکایتی را که تصور می‌کردیم معرف آثار لیائو و مورد توجه مخاطب جهانی خواهد بود جدا کردیم و با ویرایش، بازخوانی و بسط اطلاعات سعی کردیم به مخاطبی که با ارجاعات تاریخی و سیاسی مصاحبه‌ها آشنا نیست تا حدی کمک کنیم. همان‌طور که از عنوان کتاب برمی‌آید، این کتاب به مخاطب جهانی اجازه می‌دهد نگاهی به سرتاپای چین معاصر بیندازد.

اکنون که این کتاب را می‌خوانید، لیائو، با وجود آزار و اذیت‌های مکرر پلیس، همچنان با چاپ آثارش در وبسایت‌های چینی‌زبان خارج از کشور قوانین سانسور دولت چین را نقض می‌کند. او که در دسامبر ۲۰۰۷ به پکن رفته بود تا جایزهٔ آزادی نوشتار را از مرکز پِن مستقل چینی دریافت کند دستگیر شد و بیش از چهار ساعت زیر بازجویی بود. لیائو پا پس نمی‌کشد. او به کمک یک وکیل چینی از حکومت بابت نقض حقوق بشر شکایت کرده است و می‌گوید: «می‌خوام ترسی رو که به جونم انداخته‌ن ذره‌ذره از وجودم بیرون کنم. با این کار سعی می‌کنم سلامت عقل و آزادی درونی خودم رو حفظ کنم.»

ون هوآنگ
ژانویهٔ ۲۰۰۸

گریه‌کن حرفه‌ای

من لی چانگ گنگ را در شهرستان جیانگیو واقع در جنوب غرب استان سیچوآن و در مسیر کوهستان چشم‌نواز باثویوآن دیدم. لی که یک گریه‌کن حرفه‌ای است حدود هفتاد سال دارد. در استان مرکزی هنان به دنیا آمده و علی‌رغم سال‌ها دوری از زادگاهش هنوز ته‌لهجه مردم هنان در کلامش پیدا بود. سالم و سلامت به نظر می‌رسید و قدش نیم و جب بلندتر از قد اهالی سیچوآن بود. معتقد بود چهار ستون بدنش سالم است، چون سال‌ها نی‌لبکی سنتی به نام سونا — یا همان قره‌نی دراز و کُرناماندِ چینی — را می‌نواخته و می‌گفت نواختن آن ساز کار هر کسی نیست. نوای سونا در کنار گریه و زاری برای ایجاد حس و حال سوگواری در مجالس عزای سنتی چین به کار می‌رود.

لیائویی وو: چطور می‌توانید جلوی غریبه‌ها گریه و شیون راه بیندازید؟
لی چانگ گنگ: من دوازده سالم بود که پا به عرصه گریه‌گنی گذاشتم. استادم مجبورم می‌کرد نغمه‌های اساسی سونا را از بر شوم و در کنارش گریه و زاری را هم یاد بگیرم. وقتی آدم اصول را خوب یاد گرفته باشد راحت‌تر می‌تواند بداهه کار کند و تکانی به مجلس بدهد. زاری امثال ما از گریه اقوام یا بچه‌های آن مرحوم جانگدازتر است.
اکثر آدم‌هایی که عزیزشان را از دست داده‌اند به محض دیدن جسد مرحوم به گریه می‌افتند و ضجه می‌زنند، ولی ضجه‌هایشان دوام ندارد. چیزی نمی‌گذرد که

زانوی غم بغل می گیرند. وقتی غم وجودشان را فرا بگیرد دو اتفاق برایشان می افتد: بُهت زده می شوند یا غش می کنند. ولی ما وقتی حس می گیریم مهار احساساتمان را در دست داریم و راحت بداهه پردازی می کنیم. ما هر چقدر که صاحب عزا بخواید می توانیم ضجه بزنین. اگر عزای آدم مهمی باشد و خوب پول بدهند، حسابی بداهه پردازی می کنیم تا صاحب عزا کیف کند.

من شانزده ساله بودم که کوچ کردم و آمدم به جنوب غرب استان سیچوآن. مردم سیچوآن بیشتر از اهالی هِنان مال و منال داشتند و در عروسی و عزایشان ریخت و پاش بیشتری می کردند. هنوز نرسیده اسمی برای خودم در کردم. کار ما هم مثل بازیگری یک حرفه است. وقتی شروع کنی کم کم در نقش فرومی روی. بازیگر فیلم باید با فیلمنامه پیش برود. ما گریه کن ها هم با نوای عزا پیش می رویم. این نواها — «بدرقه ارواح»، «تشییع ارواح»، «آهنگ عزا»، «فراخواندن ارواح»، «وداع با بازماندگان»، «اندوه نهایی»، «میخ بر تابوت»، «عروج به آسمان»، «تدفین»، «آخرین نظر»، «داغ جگرسوز» و «منم غمگینِ عالم» — صدها سال است که اجرا می شوند و نسل به نسل منتقل شده اند. دستورالعمل های مخصوصی داریم برای این که کجا زیر و کجا بَم بخوانیم، کجا صدایمان را دورگه کنیم و کجا زنجموره کنیم، کجا طوری ضجه بزنین که انگار گلویمان خشک شده و کجا موقع زاری اشک بریزیم، کجا بدینمان از شدت غم به لرزه بیفتد و کجا طوری زاری کنیم که انگار دیگر نای زاری نداریم. این ها همه باید دقیق اجرا شوند.

■ چقدر می توانید ضجه بزنین؟ رکوردتان چقدر است؟

□ دو روز و دو شب. روال کار این است که وقتی نوای ابتدایی از سونا بلند می شود ما گریه کن ها کار را رها می کنیم و لباس کتان سفیدمان را می پوشیم. بعد هماهنگ و همنا سه بار به تمثال متوفا تعظیم می کنیم و نُه بار به سجده می رویم. بعد دو دور گریه و هق هق و ضجه به جا می آوریم. عزاداری مان به چشم دیگران درهم و برهم می آید، ولی اگر کناری بنشین و حدود یک ساعت ما را تحت نظر بگیری می فهمی که درهم و برهم بودنمان چقدر سازمان یافته است. مثلاً وقتی من هق هق می کنم، تو باید ضجه بزنی. وقتی تو استراحت می کنی، من باید کار کنم. صدا سرمایه ماست و ما می دانیم چطور مراقبش باشیم. حتی ضجه های بلند و جانشوز و دلگداز هم نمی توانند لطمه ای به صدای ما بزنند.

شادی و خشم آدم ها می تواند مثل مرض مُسری باشد و سریع منتقل شود. قطعاً

ما می‌دانیم که اعضای خانواده متوفا بازیگران نقش یک مجلس عزا هستند. ولی غالباً وقتی غم وجودشان را فرامی‌گیرد از تک و تا می‌افتند. دیر یا زود نقش یک‌ها باید صحنه را ترک کنند. این جاست که ما، بازیگران نقش مکمل، تازه‌نفس و آماده بازی وارد صحنه می‌شویم. رک و پوست‌کنده بگویم، کسی که تا آخر مجلس نای گریه و زاری دارد ما گریه‌کن‌های مزدبگیریم.

گریه‌کن مزدبگیر باید با یک چشمش اشک بریزد و با چشم دیگرش دید بزند. من گاهی یکی دو نظر به اقوام مرحوم می‌اندازم. بعضی‌هایشان حقیقتاً غصه‌دارند و خودشان را پرت می‌کنند سمت تابوت بلکه بدن مرده‌شان را لمس کنند. بعضی‌هایشان هم از سر تظاهر چنین کاری می‌کنند. ما در آن لحظه دو وظیفه داریم: هم از ته دل گریه و زاری می‌کنیم هم محافظ جنازه می‌شویم و نمی‌گذاریم اقوام جلو بپرند و خودشان را به تابوت بکوبند. بعد از آن‌که تمام اقوام از کنار تابوت رد شدند و با مرحوم وداع کردند، ما دست‌به‌کار می‌شویم تا مجلس سرد نشود. سنت این است که قبل از کوبیدن میخ‌ها به تابوت پنج شش نفر از ما سه بار جلو ببریم بلکه بدن مرحوم را لمس کنیم و دیگران پیراهن ما را می‌کشند مبادا به تابوت برسیم. باید تا گذاشتن در تابوت ادامه بدهیم و آخرین میخ را که زدند تازه می‌توانیم پنهانی نفس راحتی بکشیم.

رسمان این بود که هر مجلس عزایی را به چشم مسابقه ببینیم. ما هم گریه‌کن‌های نقش یک داشتیم و هم گریه‌کن‌های مکمل. برنامه هم که تمام می‌شد دور هم جمع می‌شدیم و به نقش‌آفرینی‌هایمان امتیاز می‌دادیم. نمره خوب زدن کافی نیست. آدم باید قاعده اجرا را بلد باشد. مثلاً لازمه نوحه خواندن این است که معجون خوش‌آوایی از شروع دلپذیر، تغییر لحن لطیف، اوج‌گیری بالا و پایان‌بندی قوی داشته باشی. موقع نقش‌آفرینی گاهی باید خودت را مهار و گاهی رها کنی. چهره‌ات، دست‌هایت و شانه‌هایت، تمام حرکت‌های بدنت مهم‌اند. ما وقتی ضجه می‌زنیم مرثیه‌هایی می‌خوانیم، مثلاً «عمری کار کردی و عرق ریختی» یا «تازه دوران خوش‌خوشانت بود و رفتی» و چیزهایی از این قبیل. این‌ها برای ما حکم نسخه‌های نقش‌خوانی در عزا را دارند. اجرای هر مرثیه را هم نقد می‌کنیم تا گریه‌کن دفعه بعد اجرای بهتری داشته باشد.

ضجه‌زنی از نواختن سونا یا خواندن آریا در اُپرا سخت‌تر است. این هم نوعی بازیگری است اما باید آن‌قدر ظریف اجرا شود که مردم نفهمند تو نقش بازی می‌کنی. قدیم‌الایام بقای ما در گرو همین ظرافت بود. از خواباندن جنازه در تابوت تا شب‌زنده‌داری، از میخ کوبیدن به تابوت تا تدفین، هر بار که بازماندگان با جنازه

رودررو می شدند غلیانی از احساسات پیش می آمد و میزان درآمد ما از هر مراسم بستگی به این داشت که چقدر ضجه زنی را خوب اجرا کنیم.

■ گمانم شما و همکارانتان هیچ وقت بیکار نشوید.

□ من هم همین فکر را می کردم. دهه ۱۹۴۰ کمونیست ها و ملی گراها درگیر جنگ داخلی شدند. موج موج آواره بود که روانه زادگاه من می شد. ما برعکس آواره هایی که از خطر می گریختند یکراست می رفتیم آن جایی که مرگ و میر بیشتر بود. بازیگرها در آن سال ها مثل نوازندگان دهه ۱۹۹۰ دسته و گروه داشتند. پدرم سردهسته یکی از همین گروه ها بود. اُپرا و ترانه های سنتی هنان را اجرا می کرد و می خواند. استاد من عضو دسته دیگری بود. در آن سال ها که ناحیه مرکزی چین درگیر جنگ شده بود مردم در فلاکت محض زندگی می کردند و تا دلتان بخواهد راهزن و سرباز فراری پیدا می شد. کسی حال و حوصله اُپرا نداشت. آخرین تیر ترکش استادم این بود که از پدرم بخواهد دسته خواندگانش را با دسته گریه کن های استادم ادغام کند. حرفش این بود که آدم های زنده بدون کنسرت و اُپرا هم می توانند زندگی کنند، اما بدون مراسم ترحیم برای مردگان شان نه. پدرم بلد نبود سونا بنوازد ولی صدای تنور رسا و پرطنینی داشت. داد که می زد تا چند فرسخ آن طرف تر صدایش را می شنیدند. کسی هم که خواننده اُپرا باشد حفظ کردن ده تا نوا ی عزا برایش مثل آب خوردن است.

ولی این طور نبود که برویم سیچوآن و پول پارو کنیم. مردم رسم داشتند دسته های محلی را برای مراسم عزایشان اجیر کنند. پولدارها یک گروه اُپرای محلی و یک دسته راهب مناجات خوان را اجیر می کردند تا مردگان شان را بدرقه کنند. ورود به عرصه گریه گن ها در شهر چنگدو برایمان غیرممکن بود. پا پس کشیدیم و راهی پایین دست و ناحیه میانیانگ شدیم. آن جا هم مرده ای روی دوشمان نگذاشتند. به شهر جیانگیو هم که رسیدیم در بر همان پاشنه می چرخید. تصمیم بر این شد که موقتاً در روستای فقیرنشینی در ده کیلومتری شهر اُتراق کنیم. هر کاری که فکرش را بکنید انجام می دادیم تا زنده بمانیم و بتوانیم سه وعده در روز غذا بخوریم.

سال ۱۹۴۸ مرضی مُسری افتاد به جان اهالی آن ناحیه. تا چشم کار می کرد گوشه و کنار جاده ها پُر شد از جنازه. آن مرض مُسری گروه ما را نجات داد. خودتان می دانید که گلچین روزگار بی غرض درو می کند و فقیر و غنی نمی شناسد. اکثر دسته های عزاداری محلی کم تعداد بودند. بیشتر خانوادگی اداره می شدند و نهایتاً دو نفر بودند که یک سونا به مراسم عزا می بردند و اجرایی ساده ارائه می کردند و

می‌رفتند. محال بود بتوانند با دسته بزرگ‌تری مثل ما رقابت کنند. در ضمن، ما شمالی‌ها هیكلی‌تر، قدبلندتر و پرزورتر بودیم. مدتی که گذشت دسته ما تقریباً عرصه عروسی و عزا را مال خود کرد. وقتی ما سونا می‌نواختیم نسبت به محلی‌های مسلول ما نفس و نای بیشتری داشتیم.

اما هر ناحیه‌ای تحت تسلط اراذل سازمان تثلیث^۱ یا اوباش دیگر بود. اگر پا را از گلیمت درازتر می‌کردی و نانشان را می‌پریدی، به خودت می‌آمدی و می‌دیدید شکمت را سفته کرده‌اند. مگر کسی جرئت داشت بساطشان را جمع کند! ما حتی از پس پرداخت باج سبیلشان هم بر نمی‌آمدیم. همین شد که وقتی گریه‌کن‌ها و سونانوازه‌های محلی دیدند نانشان آجر شده جمع شدند و از یکی از سرده‌های تثلیث محلی به اسم «پرچم سرخ پنجم» درخواست کمک کردند. این آدم صاحب چایخانه‌ای در شهر چینگیان بود. پرچم سرخ پنجم پیغامی برای ما فرستاد: یا گورمان را از قلمرو او گم می‌کنیم یا می‌دهد قلم پایمان را بشکنند و پرتمان کنند بیرون.

خوشبختانه ما در آن منطقه نسبتاً معروف شده بودیم. یکی از ملاکان محلی آن‌جا خانواده‌اش بودایی بودند. لقبش ژانگ میانجی بود. رفت و از طرف ما اظهار چاکری کرد و بیست تکه نقره هم صله داد. پرچم سرخ پنجم با اندکی باج سبیل کمی با ما کنار آمد. پیشنهاد داد که مسابقه‌ای تک‌به‌تک برگزار کنیم. پدرم پرسید: «وقتی خبری از جنازه و مراسم عزا نیست چطور مسابقه بدیم؟» سرده‌ی تثلیث گفت: «کاری نداره که.»

صبح فردا که بیدار شدیم و در خانه را که باز کردیم پایمان گرفت به جسد‌گذاری که درست جلوی خانه افتاده بود. ما هم جنازه آن گدا را گویی که جنازه یکی از اشراف باشد سر دست گرفتیم و مراسم درخوری برایش برگزار کردیم. تابوتی خریدیم، جنازه را دادیم شستشو کردند و لباس پرزرق و برقی تنش کردیم. بعد تابوت باز را تا میدان شهر بردیم. آن‌جا اعضای هر دو گروه مشغول ساخت صحنه‌های عزاداری جداگانه بر اساس شروط مقبول هر دو طرف شدند. سونانوازه‌ها و گریه‌کن‌های محلی همراه با اقوامشان پول زیادی جمع کرده بودند و برای اجیر کردن نوازندگان بلندآوازه حسابی پول‌پاشی کردند و حاضر بودند تا آخرین نفس با ما رقابت کنند.

در عرض یک نیم‌روز هر دو صحنه آماده شد. دو صحنه روبه‌روی هم قرار داشتند و حدود پانزده متر از سطح زمین بالاتر بودند. تابوت باز بین این دو صحنه

۱. لقب گروه‌های جنایی سازمان‌یافته و سنتی چین.

جای گرفته بود. این مسابقه بزرگ اهالی را از روستاهایی تا صد کیلومتر دورتر هم به خودش جلب کرده بود. از زمانی که پانگو^۱ جهان را خلق کرد این اولین بار بود که سونانواها و گریه‌کن‌ها برای تصاحب قلمرو با هم رقابت می‌کردند.

مسابقه با سونانوازی شروع شد. هر دو رقیب یک نوا را نواختند: «اندوه نهایی». داوران و تماشاگران چند متر با صحنه‌های عزا فاصله داشتند. در ردیف جلو سر درسته تثلیث و نوکرهایش، رئیس امنیه، مشاهیر محلی، و اشراف نشسته بودند. من جوان و جویای نام بودم و گفتم برای شروع دور اول زاری از صحنه بالا می‌روم، اما استادم من را پایین کشید. پنجاه سالش بود، ولی هنوز قدرت و بنیه داشت. یک دست لباس عزای سیاه با سریند سفید پوشید. زیر نور خورشید حسایی جلال و جبروت پیدا کرده بود. سونا را با دندان‌هایش گرفت، به نردبان آویزان شد و با چند قدم بلند خودش را رساند به صحنه. شاهد بودم که رقیبش هم خودش را آن طرف برای رقابت آماده می‌کرد.

یک نفر از میان جمعیت پرچم سفیدی به هوا برد و داد زد: «شروع!» هر دو نوازنده بنا کردند به نواختن. نوا هر دو نفر تا مدتی مثل چاقو در قلب مردم فرومی‌رفت. هر دو نوازنده کهنه کار و سرد و گرم چشیده بودند. نیم ساعت از شروع مسابقه گذشت ولی هنوز انتخاب برنده سخت بود. تماشاگران تیزبین در اوج مسابقه رد براق آمیخته به خونی را که از سونای استاد من بیرون می‌پريد به چشم می‌دیدند. پدرم انگار آب در دلش تکان نمی‌خورد. خوب می‌دانست که استادم بنیه خوبی دارد و دست‌بردار نیست. هیچ‌وقت زیر بار شکست نمی‌رفت. پدر و مادرش اسمش را گذاشته بودند کله‌خر. حدود یک ساعت بعد کم‌کم آثار خستگی در نوازنده رقیب هویدا شد و دیدیم که نفسش به شماره افتاده. فتح و ظفر نزدیک بود. ناگهان دیدم سونای استادم از وسط نصف شد و فردی که در جایگاه داوران نشسته بود پرچم سفید را بالا برد. کارمان تمام بود. به صحنه نگاه کردم و دیدم دهان استادم غرق خون است. معلوم شد کسی از میان جمعیت با قلاب‌سنگ او را هدف قرار داده.

من ناخودآگاه جستی زدم و نردبان را گرفتم و به خودم که آمدم دیدم روی صحنه‌ام. پدرم هم می‌خواست بالا بیاید اما صحنه توان تحمل این تعداد آدم را نداشت و لمبر می‌خورد. من سر استادم فریاد کشیدم: «استاد، لطفاً سریع برو پایین.» در آن لحظه اعضای گروه رقیب دور صحنه جمع شدند و راه پدرم را سد کردند. پدرم مجبور شد دست از بالا رفتن بکشد و پا به زمین کوفت و داد زد:

۱. Pangu؛ اسطوره آفرینش در اساطیر چین.

«اون بچهٔ حرومزاده رو بیارین پایین. سر خودتون رو به باد می‌دین.» جملهٔ پدرم تمام نشده بود که دیدم یکی از اعضای گروه رقیب از صحنهٔ روبه‌روی بالا می‌آید. نوبت مسابقهٔ گریه و زاری شده بود.

حریف من پا می‌کوفت، با مشت به سینه می‌زد و درست مثل گاوی که در مخمصه گیر افتاده باشد ضربه‌های رعدآسا سر می‌داد. «احسنت احسنت» تماشاگران بلند شد. با خودم گفتم کارمان تمام است! به استادم فکر کردم که زخمی شده بود و مسابقه را باخته بود. به پدرم فکر کردم که عمراً می‌توانست جلوی این شکست را بگیرد. ما مجبور شده بودیم خانه و کاشانه‌مان را ترک کنیم و چند هزار کیلومتر راه بیاییم بلکه برای زندگان مایهٔ شادی شویم و برای مردگان باعث زاری. حالا در چنین مخمصهٔ ناجوری گیر افتاده بودیم و از محلی‌ها زور می‌شنیدیم. بدبختی‌مان کجا قرار بود تمام شود؟ این مراسمی که برای یک گدا گرفته بودند به قیمت مرگ گروه ما تمام می‌شد. می‌خواستیم چه کار کنیم؟ چطور می‌توانستیم زنده بمانیم؟ اگر نمی‌گذاشتند سونا بنوازم، تنها چاره‌ام گدایی بود. من هم یک روز به سرنوشت گدای داخل تابوت دچار می‌شدم.

هرچه بیشتر به این موضوع فکر کردم بیشتر غم به جانم نشست. هرچه بیشتر به آن فکر کردم بیشتر فکر خودکشی در ذهنم قوت گرفت. به گریه افتادم. چشم‌هایم را کامل باز کردم، به آسمان خیره شدم، به خورشید تابان، بدون این‌که پلک بزنم. هوش و حواسی برایم نمانده بود. نه چیزی می‌دیدم نه چیزی می‌شنیدم. از ته دل ضجه زدم. به سینه‌ام مشت می‌کوبیدم و بعد مشت‌هایم را سمت آسمان گرفتم، انگار که بخوام با خدا برای زنده ماندن سرشاخ شوم. و بعد آن کسی که قلاب‌سنگ داشت من را هدف گرفت. فقط یک صدای بنگ شنیدم و سرم درد گرفت و سرگیجه گرفتم. سعی کردم سرم را بالا نگه دارم. تا وقتی صورتم به خون نمی‌نشست می‌توانستم به گریه و زاری ادامه بدهم. اصلاً متوجه نشدم که پرچم سفید چند بار به نشانهٔ پیروزی من تکان خورده. بعدتر به من گفتند که حریفم خیلی زودتر از من از نا افتاده بوده. من ده دقیقه بعد از او به گریه و زاری ادامه دادم و جمعیت را به گریه انداختم و همه یکصدا با من زاری می‌کردند. حتی او باش تثلیث هم بغض کرده بودند. دیگران از زبان او باش شنیده بودند که: «ما با این غربتی‌ها بد تا کردیم. آدم غمش می‌گیره. آدم غمش می‌گیره این بچه رو اون بالا می‌بینه.»

■ در دوران مائو تسه‌تونگ و فراخوان «مبارزه با چهار عنصر کهنه»،^۱ در زمان

۱. یکی از کارزارهای مائو که هدف از آن مبارزه با این چهار عنصر کهنه بود: «عقاید کهنه»، «فرهنگ کهنه»، «رسوم کهنه» و «عادات کهنه».

«انقلاب فرهنگى» يا بعد از «جهش عظيم رو به جلو» باز هم اجازهٔ فعاليت داشتيد؟ □ من هرگز تغيير شغل ندادهام ولى نواهايم را عوض کرده‌ام. آن زمان كه آزادي چين را جشن مى‌گرفتند همه عاشق نواهاى محلى و رقص‌هاى محلى بودند. گروه سوغوارى ما پوست انداخت و همگى يكصدا مى‌خوانديم «آسمان آبى تر است در بلاد كمونيست». در دوره‌هاى سياسى پس از آن هم نواهاى انقلابى مشابهى اجرا مى‌كرديم. خواندن و نواختن به تهيج توده‌ها كمك مى‌كرد. هر نوايى كه رهبران از ما مى‌خواستند سمعاً و طاعه اجرا مى‌كرديم. همين كه روزى سه وعده غذا بخوريم و شب سر به بالين نرم بگذاريم براى امثال ما نعمت بود. به ندرت پيش مى‌آمد كه نارضايتى يا عصبانيتى به دل راه بدهيم. بگذاريد يك چيز را به شما بگويم. در طول قحطى سه ساله، وقتى كروركرور آدم از گرسنگى تلف مى‌شد، من همچنان نواهاى سرخوشانه مى‌نواختم و از صلح و صفا مى‌گفتم. گمانم وقتى آدم بيش از حد در عزادارى‌ها نقش بازى كند سنگدل مى‌شود. آدم در اين دنيا نبايد خيلى زود جوش بياورد. اين روزها حزب كمتر بگير و ببند راه مى‌اندازد و به آدم اجازه مى‌دهد حرف دلش را بزند. همين است كه آدم شوق و ذوق صحبت دارد. ولى اگر زيادى خوش‌خوشانت شود راهى اردوگاه‌هاى كار اجبارى مى‌شوى. آن وقت بايد ده بيست سال در اردوگاه‌ها سرت را بيندازى پايين و حرف اضافه نزنى.

■ گروه شما از هم پاشيد، مگر نه؟

□ گروه ما سال ۱۹۵۱ از هم پاشيد. من از آن به بعد همان راهى را رفتم كه سونانواهاى محلى مى‌رفتند: روزها زراعت مى‌كردم و در كنارش به مناسبت‌هاى مختلف سونا مى‌نواختم. هر وقت كسى ازدواج مى‌كرد، بچه‌دار مى‌شد يا مى‌مرد اهالى سراغ من مى‌آمدند، چون تا حدى اسم در كرده بودم. كسى پيشنهاده داد بروم گروه تازه‌اى جمع كنم و پيگير عزا و عروسى مردم باشم. با خودم دودوتا چهارتا كردم و بعد گفتم «اصلاً و ابداً». اگر يك گروه جمع مى‌كردم، حكومت آن را سازمان غيردولتى به حساب مى‌آورد. آن وقت گروه من بايد زير نظر کدام وزارتخانه مى‌رفت؟ من كه وزارتخانهٔ مرتبطى سراغ ندارم و پس قاعداً گروه من سازمانى غيرقانونى تلقى مى‌شد. اگر برچسب غيرقانونى بودن بخوريد بعيد نيست به اقدامات ضدانقلابى متهم بشويد. من هم دنبال دردرس نبودم.

چند سالى گريه و زارى برايم آمد داشت، اما حالا ديگر عمرى از آن روزها گذشته. بلافاصله بعد از آن كه چين اواخر دههٔ ۱۹۷۰ اصلاحات اقتصادى را شروع

کرد ورق اقبال من هم برگشت. سنت‌های قدیمی احیا شد و چند وقتی نان من در روغن بود. اما دوامی نداشت. حالا مردم دیگر پی رسم و رسوم سونانوازی در عزا و عروسی‌شان نیستند. هر روز هم کمتر از قبل به مراسمشان دعوت می‌کنند. مردم روستا خیلی سریع جلوی مُد شهری وا می‌دهند. جوان‌های شهری می‌نشینند پای فیلم‌های هنگ‌کنگی و غربی. هرچه در فیلم‌ها می‌بینند تقلید می‌کنند. مردم دیگر مراسم سجده و تعظیم برگزار نمی‌کنند. البته مردم روستا عروسی غربی هم نمی‌توانند برگزار کنند، اما با یک تلفن در اسرع وقت می‌توانند یک لیموزین کرایه کنند. ارج و قرب لیموزین خیلی بیشتر از آن کجاوه سرخ سنتی است که عروس را رویش می‌نشانند و از پشش سونانواها می‌نوازند و می‌آیند.

من مجبورم از مناطق شهری فاصله بگیرم و در نواحی کوهستانی دورافتاده دنبال کار باشم. خیلی سخت است چون آدم هیچ‌وقت از فردایش خبر ندارد. در ضمن، دارم پیر می‌شوم. سفر کردن دیگر کار ساده‌ای نیست. قبلاً چند دستیار داشتم ولی همه‌شان بریده‌اند و تغییر شغل داده‌اند. پسر جان، سونا نواختن در زمان ما حرفه پیش‌پاافتاده‌ای نبود. بچه‌پولدارها شاید به ما از بالا به پایین نگاه می‌کردند ولی ما از خیانت آن‌ها باخبر بودیم و آزرده نمی‌شدیم. اصلاً مؤسس و بنیان‌گذار این حرفه خود شخص شخص کنفوسیوس بوده. در دوران جوانی سونا می‌نواخته تا خرج خودش و مادرش را در بیاورد. در عزاداری‌ها می‌نواخته و رخت عزای بافته‌شده از کتان سفید می‌پوشیده. گریه‌کن و تابوت‌کش حرفه‌ای هم بوده. برای همین خیلی از سونانواها در خانه‌هایشان تمثال کنفوسیوس یا کتیبه‌ای از او نگه می‌دارند.

دوره و زمانه عوض شده. زیاد نیستند کسانی که بخواهند نواختن سونا یاد بگیرند. این روزها وقتی خیمه مراسم شب‌زننده‌داری عَلَم می‌شود، بازماندگان بلافاصله چند تخته‌ماجونگ بیرون می‌آورند و تمام شب می‌نشینند به قماربازی. گریه‌کن‌ها بیشتر از آن‌که حواسشان به متوفا باشد به برد و باخت است. مردم دیگر مثل قبل نیستند. حتی ادای غمگین بودن را هم در نمی‌آورند.

■ عزاداری‌ها چطور؟ نوای سونا هنوز هم مراسم را پرشورتر و احساسی‌تر می‌کند. □ شما انگار از اوضاع بازار در این روزها بی‌خبری. روستای من به وسایل نقلیه مدرن دسترسی دارد. وقتی یک نفر بمیرد، کافی است خانواده‌اش یک تلفن بزنند. شرکت تخصصی امور سوگواری بلافاصله می‌آید و یک عالم خدمات از تاج گل کرایه‌ای تا برنامه‌ریزی برای شب‌زننده‌داری و رتق و فتق امور مجلس عزا ارائه می‌کند.

اسمش را گذاشته‌اند خدمات تک مرحله‌ای. قدیم الایام خانواده‌ها از راهب‌ها دعوت می‌کردند تا مناجاتی بخوانند و راه عبور متوفا از این دنیا به جهان دیگر را باز کنند. نوای سونا با گریه و زاری فرزندان وفادار متوفا همراه می‌شد. حالا مرگ شده فرصتی برای عشق و حال. در طول شب‌زنده‌داری کنسرت پاپ می‌گذارند. دوستان و اقوام با هم دعوا دارند که چه کسی زودتر یک آهنگ به یاد مرحوم درخواست کند. همه نوع آهنگی هم پیدا می‌شود. گاهی گریه‌کن‌ها یک آهنگ پاپ را برمی‌دارند و چند تا از ابیاتش را عوض می‌کنند تا به مجلس بخورد. ملت برای این چیزها سر و دست می‌شکنند. در طول مجلس عزا هم دیگر لازم نیست فرزندان و اقوام مرحوم زیر تابوت را بگیرند. آدم‌ها ماشین یا لیموزین کرایه می‌کنند. سازه‌های غربی می‌آورند برای مجلس عزا. نوحه‌ها را با بلندگو پخش می‌کنند و تا چند کیلومتر آن‌طرف‌تر صدایشان می‌آید و همه می‌فهمند که یک نفر اخیراً از دنیا رفته.

■ شما چیزهای زیادی درباره‌ی عزاداری می‌دانید. من از پدر بزرگم داستان‌هایی درباره‌ی «راه بُردن نعش‌ها» شنیده بودم. چنین حرفه‌ای واقعاً وجود داشته؟ واقعاً مردم به نعش‌کش‌ها پول فراوان می‌داده‌اند تا جسد عزیز تازه‌درگذشته‌شان را چند صد یا چند هزار کیلومتر راه ببرند و به زادگاهش برسانند؟

□ بله. قدیم الایام آدم‌هایی داشتیم که تخصصشان راه بردن نعش بود. معمولاً شب‌ها و دونفره طی مسیر می‌کردند. یکی جلو می‌رفت و آن یکی عقبش. درست مثل آن‌که به‌خواهند کجاوه بکشند جسد را دونفره و به سرعت برق و باد راه می‌بردند. هماهنگ با هم می‌گفتند: «یو هو، یو هو.»

اگر از دور نگاهشان می‌کردی این‌طور به نظرت می‌آمد که مُرده هم‌قدم با نعش‌کش‌ها راه می‌رود. به کمک جاذبه کاری می‌کردند که جسد هماهنگ با آن‌ها راه برود. برای این جمع سه‌نفره سخت بود که بخواهند ضرباهنگ راه رفتنشان را عوض کنند و بپیچند. دور زدن که بماند. اگر از دور نعش رهرو را می‌دید می‌سیر را برایشان باز می‌کردی. در غیر این صورت ممکن بود مستقیم بیایند سمت و از رویت رد شوند.

من این صحنه را سال ۱۹۴۹ دیدم. یک تاجر محلی تصادفاً هدف گلوله‌ی گروهی از سربازان فراری در استان جیانگسی قرار گرفته بود. اسم آن تاجر لو بود. من کمک کردم مراسم ترحیم برایش بگیرند. آن زمان به این راحتی نمی‌شد از راه خشکی یا دریا جسد را به زادگاهش برگرداند. دوستان تاجر حاضر نبودند دوستشان را در

ولایت دیگری به خاک بسپارند. به نعش‌کش‌ها پول دادند تا جسد را به زادگاهش ببرند. یک هفته طول کشید و وقتی جسد را به مقصد رساندند فکر می‌کردی هنوز زنده و سالم است.

اکثر این نعش‌کش‌ها در طول روز می‌خوابیدند و برای همین جوان‌هایی مثل من حسابی پی این بودند که سر از کارشان در بیاورند. من یک شب پنجره کاغذی اتاق نعش‌کش‌ها را سوراخ کردم و داخل اتاقشان را دید زدم. ظلمات محض بود. فقط صدای خرناس رعدآسا می‌شنیدم. مردی به نام شیائو وو می‌خواست دزدکی برود داخل و چوبدستی نعش‌کش‌ها را بدزد. همه ما می‌خواستیم ببینیم آن چوبدستی خاصیت جادویی دارد یا نه. ولی درست لحظه‌ای که شیائو بی‌سر و صدا در را باز کرد سایه سیاهی پرید روی کله‌اش. یک گربه سیاه بود.

نعش‌کش‌ها همیشه هر جا می‌رفتند یک گربه با خودشان می‌بردند. قبل از عزیمت، نعش را که به دیوار تکیه داده بودند درست مثل حالتی که آدم در را باز می‌کند جابه‌جا می‌کردند و با دقت از اتاق بیرون می‌بردند و از عقب و جلو هوايش را داشتند. بعد یک گربه سه چهار بار از نعش بالا می‌رفت. به این کار می‌گفتند «شوک الکتریکی». جمع سه نفره هماهنگ با هم مدتی در جا راه می‌رفتند، درست مثل در جا رژه رفتن سربازها. بعد «یو هو، یو هو» کنان راه می‌افتادند.

■ باورش برایم سخت است.

□ من این‌ها را به چشم خودم دیده‌ام.

آدم‌پران

ربودن یا قاچاق زنان تجارتی غیرقانونی است که قدمت دیرینه‌ای در چین دارد. این کسب و کار پرسود در دوران قدیم در اختیار سازمان‌های تبهکاری همچون تثلیث بود که کارشان اغوای دختران و زنان روستایی با پیشنهاد کار در شهرهای بزرگ و بعد فروش آن‌ها با قیمت گزاف به فاحشه‌خانه‌ها بود. بعد از انقلاب کمونیستی در سال ۱۹۴۹، حکومت توانست اراذل تثلیث را در بسیاری از نقاط چین قلع و قمع کند. حالا بخش عظیمی از قاچاق انسان در داخل کشور به دست روستایی‌هایی مانند شیان گویائو افتاده. من در یکی از بازداشتگاه‌های شهر جونگ‌چینگ او را دیدم. بیش از دو ساعت با او مصاحبه کردم. از آن‌جا که اجازه نداشتم دستگاه ضبط‌صوت به داخل زندان ببرم مجبور شدم کل مصاحبه را به مدد حافظه‌ام پیاده کنم.

لیائویی‌وو: روستایی صاف و ساده‌ای به نظر می‌آیی. چطور کارت به قاچاق انسان کشید؟

شیان گویائو: من هم یکی مثل بقیه. در ده دره‌رود در شهرستان پینگ‌گوی استان سیچوان رعیت بودم. اسم پینگ‌گو به گوشتان خورده؟ پاندهای معروف چینی مال آن‌جا هستند. قدیم‌ترها کوهستان کنار ده ما پُر بود از جنگل انبوه و رزق و روزی ما از همان‌جا جور می‌شد. چوب‌بُر‌ها که می‌رفتند ته‌مانده الوارشان را ما برمی‌داشتیم و

می فروختیم. پولش هم خوب بود. تازه کوهستان پر از رُستی و جانور خوردنی بود. ولی تقاضا که برای الوار زیاد شد به خودمان آمدم و دیدیم درخت بی درخت. جنگل از دست رفته بود. کارخانه الوارسازی تعطیل شد. ما هم دیگر ته مانده الواری نداشتیم که بفروشیم. روی کوه لخت و عور هم که نمی شود محصول کاشت. شاید گذرت به ولایت ما نیفتاده باشد ولی همین را بگویم که رعیت جماعت از آن جا خیری نمی بیند. بیست و هشت سالم نشده، از قانون تک فرزندی تخطی کرده بودم چون زنم سه تا دختر به دنیا آورده بود. من حتی این قدری پول نداشتیم که برایشان تنکه بخرم.

بقیه اهل ده هم اوضاعشان تعریفی نداشت. مردها در صحرا با علف خشک برای خودشان شلوار کار درست می کردند. شلوارهای پارچه ای شان را می گذاشتند خانه بماند برای محاسن و مراسم پلوخوری. زن و دخترها مان چله زمستان لخت و پتی می گشتند و تنگ هم پای اجاق می نشستند تا به کار خانه برسند. تا سال ۱۹۹۲ در فلاکت زندگی می کردیم تا این که دو تا از جوان های ده گفتند هرچه جنس چرم در خانه اهالی هست جمع کنیم و بدهیم به آنها تا ببرند در بازار محلی بفروشند. پولش که دستان رسید بلیت اتوبوس خریدیم و از ده رفتیم. آن اوایل در شهر کارهای ساختمانی می کردیم و بعد با کارفرمایان راهی استان گانسو در شمال غرب مملکت شدیم. چند وقتی که گذشت کارهای طاقت فرسای یدی را ول کردیم. من کارم شد این که روستا به روستا بروم و سوداگری کنم. از آن کارهایی بود که آدم را دنیادیده می کند. شمال غرب چین ته ندارد. خیلی جاها تا چشم کار می کند فقط بیابان می بینی. آب آشامیدنی هم به زور پیدا می شد. محلی ها برف را در حوضچه بزرگی نگه می داشتند و نصف سال را با آبی که از همان برف گیرشان می آمد سر می کردند. مردان این روستاها صاف و ساده بودند. عاشق زن هایشان بودند و همه جا دنبالشان می رفتند. اکثر خانواده ها پسر را به دختر ترجیح می دادند و برای همین زن در آن ناحیه کم بود. مردهای جوان یک عمر پول جمع می کردند بلکه بتوانند با پس اندازشان زن بگیرند. من خیلی دلم به حالشان می سوخت. هر بار زنی می دیدند آب از لب و لوجه شان راه می افتاد.

هم ولایتی های من در سیچوان آه ندارند که با ناله سودا کنند، ولی مردهای آن جا مثل مردهای شمال غرب تا این حد فلک زده نبودند. می دانی که زن های سیچوان به کاری بودن و برو روی خوب و خوش رفتاری با شوهر معروف اند. مردهای استان های شمالی عاشق زن های سیچوان اند. من هم که این ها را می دانستم دیدم چه فرصتی بهتر از این.

■ اولین زن را چطور فروختی؟

□ نمی‌توانستم کسی را بفروشم، برای همین دو تا از دخترهایم را به مردهای دهی در استان گانسو شوهر دادم. دامادهایم از پولدارهای آن منطقه بودند. ششصد یوان و هشت گوسفند بابت دخترها گیرم آمد. گوسفندها را به رعیتی در ایستگاه قطار فروختم به قرار گوسفندی پنجاه یوان. پس سرجمع هزار یوان [معادل ۱۲۰ دلار آمریکا]^۱ به جیب زدم. به عمرم این قدر پول را یکجا ندیده بودم. از خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم. ولی دو روز بعد دخترهایم به من گفتند در ده به چند زن دیگر از اهالی سیچوان برخورده‌اند. آن زن‌ها را قاچاقچی‌های انسان آورده بودند و فکر می‌کنی برای هر زن چقدر گیرشان آمده بود؟ بالای دوهزار یوان. خلاصه من فهمیدم سرم کلاه رفته. بخشکی شانس.

■ به خاطر پول دخترهایت را فرستادی به ولایت غریب و شوهرشان دادی به غریبه‌ها؟

□ مگر مزه خوشبختی را چشیده‌اند که بدانند فرقی با بدبختی چیست؟ دخترهای من بچه‌های یک رعیت بدبخت‌اند. همین که شوهرانشان اخته نباشند برای من کافی است. زن‌ها هرچه بیشتر جا بیفتند زیباتر می‌شوند. البته بعضی زن‌ها هم وقتی دوتا بچه پس می‌اندازند زیبایی‌شان به باد می‌رود.

■ چطور توانستی کسب و کارت را گسترش بدهی؟

□ فهمیدم زبان چرب و نرمی دارم. آن اوایل کمی دستپاچه بودم و به خودم باور نداشتم. خواستم مثل یک آدم سالم برای زن‌های ده خودمان دلالتی محبت کنم ولی به این راحتی‌ها نبود. مدام زبان می‌ریختم و یکریز حرف می‌زدم ولی راه به جایی نمی‌بردم. زن‌هایی که در کوهستان بزرگ شده بودند اصلاً جایی جز ده خودشان را نمی‌شناختند. سخت بود که ناغافل بیایی و راضی‌شان کنی خانه را ول کنند و چند هزار کیلومتر با تو بیایند تا زن غریبه بشوند. حتی وقتی تهدیدشان کردم که پدر و مادرشان را می‌کشم باز هم قبول نکردند.

چاره‌ای نداشتم جز این که با دروغ و دغل اغوایشان کنم. اول به‌شان گفتم در شمال رستورانی دارم و دنبال پیشخدمتم. به‌شان قول حقوق مکفی و تأمین جای خواب و خوراک دادم. این دروغ‌ها فایده نداشت. برای همین فکر تازه‌ای به سرم زد. دادم چند کارت ملی برایم جعل کنند و گفتم برای یک کارخانه ریسندگی در شمال

۱. تمام قلاب‌ها افزوده نویسنده است.

دنبال کارگر می‌گردم. به زن‌ها گفتم پشم در گانسو ارزان است چون آن‌جا پر است از گاو و گوسفند. گفتم آن ناحیه بهترین جاست برای ژاکت بافی و قالی بافی. همه رقم دروغی سرهم کردم و بالاخره چند تا از دروغ‌هایم کارگر افتاد. کم‌کم جرئت پیدا کردم. در شهرهای شمال غرب چند رابط پیدا کردم. کارم این بود که «جنس» را تا مقصد مشخصی ببرم و رابط‌هایم جنس‌ها را در ده‌های مختلف «توزیع» می‌کردند. هرچه گذشت چم و خم کار بیشتر دستم آمد. زبانم طوری چرب شده بود که انگار در روغن خوابانده باشمش. الهه‌های آسمانی را هم می‌توانستم مثل آب خوردن از آسمان پایین بکشم و دستشان را بگذارم توی دست آدم‌های زمینی. می‌توانستم خزعبلاتم را طوری به خورد آن زن‌ها بدهم که انگار بهترین غذای عمرشان است و تعداد زن‌ها هم کم نبود. اگر خزعبلات من را باور می‌کردند و در نهایت فروخته می‌شدند، خودشان هم به جان من دعا می‌کردند.

■ تو پاندازی می‌کردی.

□ رفیق، اصلاً درست نیست چنین اسمی روی کار من بگذاری. من که فاحشه‌خانه نزده بودم.

■ پیش آمده که زنی را مجبور به خودفروشی کنی؟

□ زن اگر سالم باشد هر کاری هم بکنی حاضر به خودفروشی نمی‌شود. ولی اکثر زن‌ها فرقی با ما مردها ندارند. دنبال ماجراجویی و پول مفت‌اند. بله، من در این پنج سال بالای بیست زن را فروخته‌ام، ولی این زن‌ها خودشان پیش من می‌آمدند. من که اسلحه روی سرشان نگذاشته بودم. ما که راهزن و آدم‌ربا نیستیم. اصلاً برای اغوای این زن‌ها حتی دروغ و دغل هم لازم نمی‌شد. در شمال یک عالم مرد عذب داریم. کار من این بود که این مرغ عشق‌ها را از فاصله چند هزار کیلومتری به هم برسانم. حالا گیریم شروع رابطه‌شان خیلی هم خجسته و پرشور نبوده باشد. گاهی عروس قصد می‌کرد خودکشی کند. ولی، بعد از رفع دودلی یا جفتک پرانی‌های دم حجله، اکثراً با سرنوشتشان کنار می‌آمدند. گذشت زمان هم زندگی را برایشان خوش‌تر و همسازتر می‌کرد.

لت و کوب زن‌ها در دهات خیلی عادی است. اگر مردی زنش را نزند یا آن‌قدر پیر باشد که نتواند عصایش را بلند کند، اصلاً مرد به حسابش نمی‌آورند. یک بار من و زنم با پشته‌ای ذرت از سر زمین برمی‌گشتیم. من حسابی حالی به‌حالی شدم و